

حسنعلی خان وزیر

و

نخستین نمایشگاه

یک

نقاش

ایرانی

در امریکا

از: حسینعلی هروی

داشت. ترکیب شگفت‌آوری بود. چند بار پرسیدم و تکرار کردم تا تلفظ صحیح آن را دانستم. ما در شهر تهران زندگی می‌کردیم و ایام تعطیل غالباً نزد خویشاوندان خانم می‌رفتیم که بیشتر در تجریش و نواحی اطراف آن سکونت داشتند. خانواده عموماً اهل هنر و ادب بودند و من با شوقی به دیدارشان می‌رفتم. کلنل وزیر، عموی بزرگ همسر را پیش‌تر می‌شناختم. او در دانش‌سرای عالی استاد درس آیین نمایش ما بود. از درس و استاد خاطره‌ای خوش داشتم. کلنل در نیاوران، خیابان مهماندوست، مقابل باغ منظره باغ بزرگی داشت که محفل اهل ذوق و ادب بود. او علاوه بر آنکه در موسیقی استاد و نوآور و شهره بود، مردی فرزانه، ادیب و سخن‌شناس بود. دشتی به او بسیار علاقه داشت و من نخست‌بار او را در منزل کلنل دیدم. وجود این هر دو در کنار هم مرا به

حسنعلی‌خان عموی همسرم بود؛ نقاش و مجسمه‌ساز و برتر از این‌ها عارفی از بند تعلقات رسته، به عمل نه در حرف و ادعا. در سال ۱۳۲۷ که از آنجا سخن آغاز می‌کنم سه‌سالی می‌گذشت که این فقیر افتخار خویشاوندی او را یافته بودم. در محافل خانوادگی نامش برده می‌شد بی‌آنکه خودش دیده شود. مثلاً می‌گفتند تابلویی که به دیوار آویخته است کار عموجان حسن است ولی او خود در هیچ‌یک از مراسم و تشریفات خانوادگی حضور نداشت. رفته‌رفته احساس می‌کردم که به دیدار این وجود حاضر و غایب نیازمندم و وسوسه‌ای بر این میل درون دامن می‌زد. ولی اظهاری نمی‌کردم. شاید هم مصلحت نمی‌دانستند. اما سرانجام نمی‌دانم چه شد که یک روز همسرم گفت این جمعه قرار شده با چند تن از خویشان به گل‌سنگ برویم پیش عموجان‌حسن. نام این محل برایم تازگی

یاد شعر معروف ایرج میرزا می انداخت که وقتی در ولایت دانش آموز بودیم می خواندیم، آنجا که از زبان الهه هنر می گوید:

من کُلْنِل را کُلْنِل کرده ام
در وسطِ معرکه ول کرده ام
حسین گل گلاب دانشمند
طبیعی دان، مرد خوش ذوق چندین هنر از
یاران محفل بود، متن بسیاری از سرودها و
ترانه های کلنل را او ساخته بود. دکتر
یوسف میر، جراح معروف زمان هم که
بیماران عمل کرده و از تهران بازگشته ولایت
ما در مهارتش داستانها می گفتند و معجزات
عیسی بن مریم را به او نسبت می دادند یاری
دیگر از این محفل بود. دکتر میر، همچنان
لهجه غلیظ آذربایجانی خود را نگه داشته
بود و کلنل را کولونل می گفت. ترک
پارسی گوی طیب و بخشنده عمر بود. یاران
از طرز سخنش نشاطی می کردند. دکتر
سیاسی، دکتر غنی، علامه قزوینی و دخترش
سوزان و بسیاری دیگر از اهل فضل و هنر
را نخست بار در باغ کلنل دیدم. غالب
اوقات بحث ادبی داشتند و بنده جوان
نوسواد، در حاشیه مجلس گوش فرا
می داشتم. گاهی کلنل پشت پیانو می نشست
یا کاسه تار را در بغل می گرفت و با صدای
بم خود زمزمه می کرد. با اشتیاق کامل گوش
فرا می دادم. این مجمع اهل ذوق و علم
برای من هم آموزنده بود و هم لذت بخش.
کلنل در مجامع خانوادگی شرکت می کرد.
هم چون عموجان حسن خویشاوند نامرئی
نمود.

به هر تقدیر صبح جمعه رسید، و
این بار طبق قرار قبلی با قابلمه غذا به سوی
تجربش حرکت کردیم. سفر در مراحل
مختلف انجام شد و با جمعه های پیش فرق
داشت. در میدان تجربش، ابتدای خیابان
در بند، چند رأس الاغ به اتفاق رانندگان
خود به انتظار ایستاده بودند. هر کدام از ما

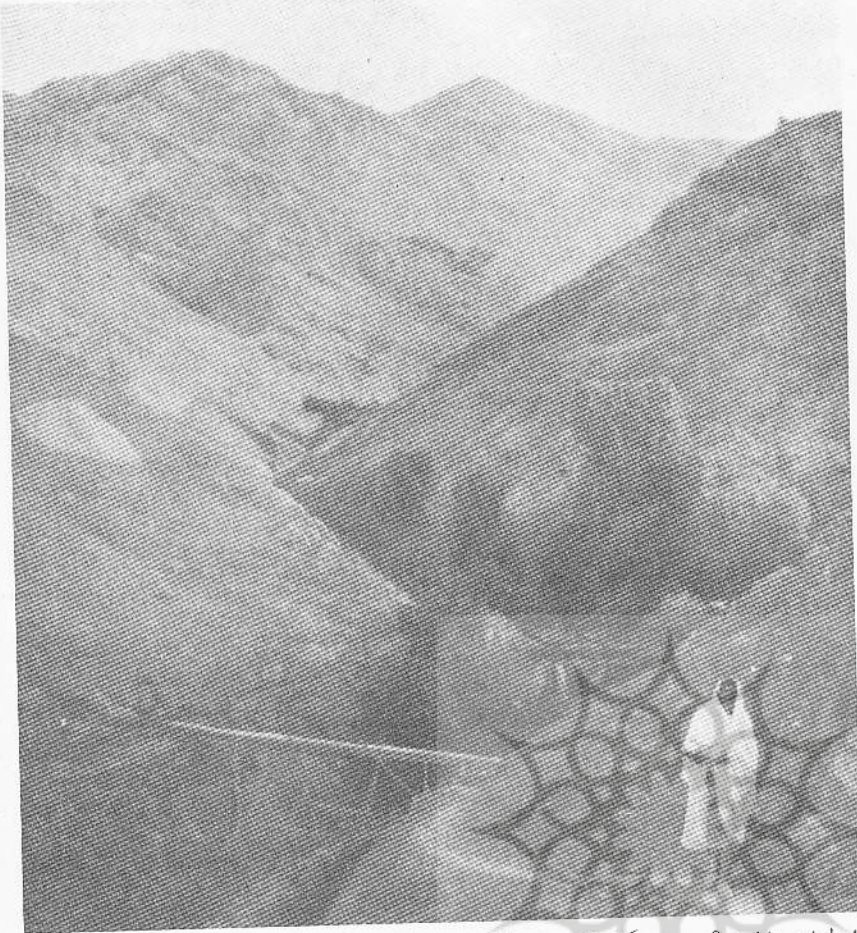
بر الاغی سوار شدیم و به سوی امامزاده
قاسم رانیدیم. حیوانات خود مسیر و مقصد
را می دانستند. مردی به نام حسین مُلاً،
سالار این قافله بود. او هم چنانکه
دوشادوش چارپای خود گام برمی داشت، با
لهجه شل شمیرانی خود، از سنگینی بار
عائله و گرانی نرخ و نواها سخن می گفت و
ضمن سخنرانی سیخونکی هم به الاغ
می زد. به همین هیأت از خیابان در بند بالا
رفتیم. از سر قبر ظهیرالدوله و میدان
امامزاده قاسم گذشتیم و آخرین خانه
امامزاده قاسم را پشت سر نهادیم و به دست
چپ پیچیدیم. به باغی بی درودیوار رسیدیم.
آنجا، در دامان تپه، کنار جوی آب، مردی
دیدم با قامت افراشته و بازوانی نیرومند و
تیره از تابش خورشید، دو پا از هم گشوده،
استوار بر پشت زمین ایستاده، بلی در دست
به آبیاری کرت لوبیا مشغول است. مرد
پشتش به ما بود. با صدایی آزاد به سوی
یک مخاطب نامرئی فریاد می کرد: نظر علی
آب را بگیر. صدای ما را شنید. برگشت و
چون چشمش به قافله خرسواران افتاد بیل
را به گوشه ای افکند و با خنده ای شاد به
سوی ما آمد. اعضا قافله را که همه
برادرزاده و خواهرزاده هایش بودند یک یک
بوسید و خوشامد گفت. آنگاه نگاه باریکی
از گوشه چشم به من افکند و به همسرم
گفت شوهرته؟ پس آنگاه مرا هم بوسید و
خوشامد گفت و بعد از درنگ مختصری
گفت شما به چادر بروید من الساعه می آیم.
با آنکه از تعصب شدید همسرم در باره
خویشانش آگاه بودم باز نتوانستم شگفتی
خود را از این برخورد پنهان دارم. با لحنی
که از اندک خبیثتی خالی نبود پرسیدم
عموجان هنرمند شما ایشان هستند؟ به
اختصار جواب داد بله. دیگر جای سخن
نبود. درون چادر اسباب زندگی مختصری،
در حد یک زندگی روستایی دیده می شد. با
زندگی آن عموها فرق داشت. اینجا زندگی

در فاز دیگری می گذشت. این زن عمو هم در
ردیف آن زن عموها نبود. سر ظهر سفره
درازی بر زمین گسترده، هر خانواده قابلمه
غذای خود را باز کرد و با مبادله غذاها
تعریف از دست پخت عمه جان و خاله جان
آغاز شد. فامیل که همه بیش و کم اهل ذوق
و مبالغات شاعرانه بودند برای تحسین
دست پخت یکدیگر اصطلاحاتی خاص
داشتند که به گویش بنده ولایتی غریب
می نمود:

معجون، مائده بهشتی، آدم
می خواهد انگشت هایش را بخورد و از این
قبیل. مردی هم از راه رسید که هیچ کدام از
افراد خانواده او را نمی شناختند. او هم
قابلمه خود را کنار سفره جمعیت باز کرد و
به دیگران تعارف نمود. از معرفی عمو
معلوم شد که این مرد نهاست و غالباً
تعطیلات به گلابدره می آید، ضمن
رفت و آمد، سلام و علیکی کرده و اجازه گرفته
که قابلمه اش را کنار سفره اهل بیت بگذارد.
مرد غذا را به دست خود پخته بود، و بعد
از «نمک چشون» همه انصاف دادند که از
تمامی کدبانوها بهتر پخته است. مشغول
ناهار بودیم که آوای درویشی از پای تپه به
گوش آمد. مدح خوانی می کرد. مرشد من،
مولای من می گفت. درویش گرم شده و کف
بر لب آورده بود. خواستم چیزی به او بدهم
ولی بچه ها گفتند این از آن درویش ها
نیست. تا پدر نرود و کلمه عشقی نگوید از
پای تپه نمی رود. حسنعلیخان برخاست به
سوی او رفت. حبه قندی داد و برگ سبزی
گرفت. آنگاه درویش سفیدپوش، هم چنانکه
کشکول و تبرینش در پرتو خورشید نیمروز
می درخشید، سیر خود را به سوی دامنه های
البرز ادامه داد؛ تا افق های تازه تر.

مقابل باغ زمین مسطحی بود که
بر آن تور والیبال بسته بودند. عصری آنجا
رفتیم. ناصر علی آبادی (تیمسار بازنشسته
فعلی) که آن زمان ستوانی جوان بود، از

سال‌ها پیش به حسنعلیخان ارادت می‌ورزید و تابستانها کنار او چادر می‌زد. ناصر اهل صفا و وفا بود. در کارهای شهری به حسنعلیخان کمک می‌کرد. این جا هم کاپیتان تیم والیبال بود. بچه‌ها را تقسیم کرد. حسنعلیخان هم مثل یک پسر جوان، با شور و حال و قهقهه‌هایی که در دامان کوه طنین می‌افکند مشغول بازی و جست‌وخیز شد. یکی دو ساعت بازی با خنده و شوخی و سروصدای بسیار گذشت و بعد از آن، در تاریکی شامگاه، از راهی که آمده بودیم به همان صورت به شهر بازگشتیم. و بنده در کمال احتیاط از عیال پرسیدم پس کارهای هنری عموجان شما کجاست؟ تابلوها و مجسمه‌ها چه شد؟ او همینقدر گفت که این عمو مدتی است به همه چیز زندگی پشت پا زده، کار هنری خود را هم ترک گفته است. روزهای تعطیل بعدی، هم چنان مطابق معمول به شمیران می‌رفتیم و حس کنجکاوی عجیبی مرا به سوی گلابدره می‌کشید. از خودی و بیگانه می‌شنیدم که حسنعلیخان معاون کمال‌الملک بوده و خود در نقاشی و مجسمه‌سازی چیره‌دست است. تابلوهای او را که در خانه خویشان می‌دیدم همه برایم جذاب بود ولی در زندگی او اثری از کار هنری نمی‌دیدم. مرد، معما شده بود. گاهی با همان برنامه‌ی الاغ‌سواری و گاه از راه رودخانه، و غالباً تنها، به نزدش می‌رفتم. ساعت‌ها کار باغبانی او را نگاه می‌کردم. درست است که من از کودکی در دامن طبیعت بزرگ شده بودم و به این طبیعت ساده علاقه داشتم، اما قطعاً در وجود این مرد، که در برخورد نخستین یک کشتکار ساده‌لویا به نظرم آمد، چیزی نهفته بود که مرا به آن سو می‌کشید. اثری بر من نهاده بود. مثل پرنده، سبک‌روح بود. پایتخت را که برای من تازه از ولایت‌رسیده عظمی داشت، از دامن کوه با نگاهی اخم‌آلود می‌نگریست. درویش سفیدپوش با او چه



رابطه‌ای داشت؟ مرد رهگذر که به سادگی با ما همسفره شد، که بود؟ گویی در قلمرو او نظام اجتماعی دیگری برقرار و روابط انسانی سهل‌تر است. به یاد متنی می‌افتادم که به تازگی از ژان ژاک روسو خوانده بودم با عنوان «اگر ثروتمند بودم». خلاصه سخن روسو، این پرستنده طبیعت، این بود که اگر متمول بودم در سراشیب تپه‌ای در کنار یک جنگل، باغی و کلبه‌ای می‌ساختم. باغ من نه در داشت و نه دیوار. رهگذران می‌توانستند هرچه می‌خواهند از میوه‌های آن بچینند و بخورند. با همه مردمی که این جا نزد من می‌آمدند غذا می‌خوردم و سخن می‌گفتم. از گرفتاری‌هایشان آگاه می‌شدم و تسلی‌شان می‌دادم. روسو بسیاری از این آرزوها را که فقط بر ضمیر یک ایدآلیست صافی دل می‌گذرد در این متن بیان می‌دارد. و من وقتی مقایسه می‌کردم می‌دیدم حسنعلیخان

بیشتر آرزوهای نویسنده طبیعت‌دوست فرانسوی را در این گوشه دنیا از عرصه خیال به تحقق درآورده است. به جرأت مرد، آفرین می‌گفتم. من هم عاشق طبیعت و زندگی رها و رسته، بودم؛ اما کو چنان جرأت و همتی! بردن از تعلقات شهری، از مال و مقام و تجملات زندگی، به خاطر لذت بردن از هوا و طبیعت زیبا، معامله آسانی نیست. کم‌کم دانستم او سابقاً استاد دانشکده هنرهای زیبا بوده و به تقاضای خود بازنشسته شده و این زمین سنگلاخ را به دست خود آباد ساخته است. چادر او کمی دورتر از باغ، سر یک تپه میان دو جویبار قرار داشت. آنجا را تخت بالا می‌گفتند، پایین تپه هم زمین مسطحی بود که درخت بید کهن‌سال و سرپوش و سایبانی داشت. این جا یک میز کوتاه و چند صندلی سفری گذاشته شده بود. جوی آبی از کنار آن

می گذشت. معمولاً گرد این میز می نشستیم و پرگویی می کردیم. این جا تخت پایین نامیده می شد و مجموع این محوطه را گلسلک می گفتند. در این محوطه از آداب و رسوم و تکلفات شهری در معاشرت و نشست و برخاست اثری نبود. هر کس می توانست بنشیند، بخوابد، پای خود را جمع یا دراز کند. تا آنجا که مزاحم دیگری نبود آزادی داشت. این جا قلمرو حسنعلیخان بود و طبق نظام فکری او اداره می شد. او در این دره خوش نسیم یک شهر زیبای افلاطون ساخته بود و بر آن حکومت مطلق داشت. گاه بر تخت بالا جلوس می کرد و گاه بر تخت پایین. به زندگی مختصر ولی آزاد و نفس پاک هوا دلخوش بود. دقت و حساسیتی را که او نسبت به لطافت هوا داشت در هیچ کس ندیده ام. وقتی، در فصل کوچ تابستانی، گلدانهای شمعدانی را از امامزاده قاسم به گلسلک می آوردند؛ بعد از چند روز، به آنها دقیق می شد و به من می گفت اختلاف هوا را ببین: رنگ برگ و گل شمعدانی ها در این چند روزه شفافتر شده است.

اشتغال فکری حسنعلیخان مطالعهٔ مثنوی بود. بعد از خستگی از کارهای بدنی عینک مطالعه را به چشم می زد، عبائی به دوش می انداخت و غرق این دریا می شد. پرسیدم شما چطور به سوی مولانا کشیده شدید. گفت من یک کتاب مثنوی داشتم که بسیار پر غلط چاپ شده بود. هنگام مطالعه بی اختیار قلم به دست می گرفتم تا غلط های چاپی را اصلاح کنم. ناچار شدم در ضبط متن دقیق شوم و رفته رفته به درون متن کشیده شدم و اکنون چهل سال است که اشتغال فکری من همین است. در حاشیهٔ مثنوی خود یادداشتهای اصلاحی بسیار داشتم. به حافظ هم علاقه داشت و بیشتر غزلها را از بر بود. در حاشیهٔ حافظ خود هم یادداشت های اصلاحی داشت؛ اما همه بر

حسب ذوق و قضاوت شخصی، نه متکی به نسخه، به روش اهل تحقیق. بیشتر اوقات فراغت را با هم مثنوی و حافظ می خواندیم. زندگی آزاد و فارغ از هرگونه تکلف و تشریفات، هوای لطیف و جاذبهٔ مبهم وجود مرد رفته رفته بر من اثری عمیق می نهاد. با نوعی اشتیاق نزدیک به اعتقاد از کنار رودخانهٔ گلابدره یا از کوچه های امامزاده قاسم به سوی چادر محبوب شگفت انگیز کشیده می شدم، و سرانجام کشش من به جایی رسید که هر سال تابستان عموجان حسن، چادری هم برای من و خانواده ام می زد. چادر ما زیر تپه به فاصلهٔ چندمتری از چادر ناصرعلی آبادی و خانواده اش قرار داشت و او که افسر نیروی هوایی بود، به مثابهٔ گارد مسلح این محدودهٔ بی دردیوار در برابر دزدان، و مایهٔ قوت قلب ما بود.

روزهای تعطیل تقریباً بدون استثناء، از شهر مهمان داشتیم. دوستان و خویشان از صنوف مختلف. سنگلجی از کسانی بود که سخت به وزیری و شهر زیبایش علاقه داشت. روزهای تعطیل، گاهی تنها و گاه به اتفاق خانواده، عصازنان از دره بالا می آمد. در تخت پایین، زیر درخت بید کهن سال بر صندلی سفری می نشست. وزیری هم کار باغبانی را به باغبان خود رها می کرد. مثنوی را می آورد، یا من می خواندم یا ناصر، و سنگلجی شرح و معنی می کرد. شنیدن شرح تمثیل های رک و جسورانهٔ مولانا، مثل قصهٔ جوحی، در شهر زیبای وزیری، از زبان بی پروای سنگلجی غوغا به پا می کرد. به خصوص که سنگلجی به مناسبت هر حکایت داستانی هم خود نقل می نمود. قهقههٔ حسنعلیخان و گروه دل از دست داده با صدای رودخانه و نغمهٔ پرندگان درهم می آمیخت و همهٔ شادی شهر زیبا را فرامی گرفت. وقتی می گفتند ناهار حاضر است، همه متعجب می شدند: کی ظهر شد؛

زمان چگونه گذشت؟ عصرها هم که طبق معمول والیبال در فضای باز جلو باغ برقرار بود. اما شبها هم خالی نمی گذشت. به خصوص شبهای مهتاب که همگی بر تخت بالا، گرد شیخ قبيله خود محفلی داشتیم. در آن اوقات غلامحسین بنان شوهرخواهر وزیری بود. بعضی اوقات برای او و خانواده اش هم چادری می زدند و گاهی یکی دوروزه به عنوان مهمان پیش ما می آمدند. بنان علاوه بر داشتن صدای خوش مخملی که نعمت خداداد بود، در شناخت ردیفهای موسیقی ایرانی استاد بود. جوان و پرشور و ظریف طبع و عاشق هنر خویش بود. شعر و ادب می فهمید و می دیدم که در انتخاب غزلها ذوقی دارد و در خواندن ابیات تکیه کلام را خوب پیدا می کند. بنان اضافه بر اینها بسیار خوش محضر، لطیفه پرداز، مقلد و مجموعاً مجلس آرا بود. او به حکم طبع لطیف، دوستدار این محیط مصفا و ضمیر رخشان مراد ما بود و وجودش در آنجا خود جاذبه ای دیگر به حساب می آمد. او همکاران و علاقه مندانی داشت که رهایش نمی کردند و غالباً از شبهای گرم تابستان تهران به این گوشه پناه می آوردند. ابوالحسن خان صبا، رهی معیری، روح اله خالقی، حسین تهرانی و بعضی دیگر که اکنون - بعد از گذشت حدود چهل سال - نامشان را به خاطر نمی آورم به دیدن او و وزیری می آمدند. عبدالعلی وزیری که خوشاوند نزدیک بود و سازوآوازی خوش داشت، حسینعلی ملاح، دوست بسیار عزیزم که خواهرزادهٔ حسنعلیخان بود و در نواختن ویلن و سه تار استاد، بدری وزیری همسر ملاح و دختر کلنل که به تازگی از اروپا بازگشته بود و در بلژیک کنسرواتوار موسیقی را تمام کرده بود^(۱) با آن تبسم انسانی که همیشه به چهره داشت مجالس خانوادگی را شور و نشاطی می بخشید.

شب‌های مهتاب غالباً چند تنی از این هنرمندان در تخت بالا گرد مراد می‌گردیدند و هنر خود را عرضه می‌داشتند. یاد باد آنکه در آن بزمگه خُلق و ادب آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود هرچه با وزیری و فضا و آیین‌ها و جاذبه‌های شهرکش بیشتر آشنا می‌شدم علاقه و احترام نسبت به او بیشتر می‌شد. در نظر من او تنها بر بلندی‌های البرز نمی‌زیست؛ در اوج همت و کمال معنی قرار داشت. تابستانها بعد از آنکه وزیری چتر شاهی خود را بر تخت بالا می‌افراشت چادر کوچک ما را هم به دست خود زیر تپه برپا می‌داشت. بسیار روزها، که برای کار اداری صبح زود از گلابدره تا میدان تجریش پیاده می‌آمدم و از آنجا خود را به شهر می‌رساندم. شامگاه دوباره به میدان تجریش می‌آمدم و به اتفاق حسین‌ملا و خورش از کوچه‌های تاریک امامزاده قاسم می‌گذشتم تا به جایگاه سیمرخ برسم.

مصاحبت وزیری زنگ کدورت از روح می‌زدود، اما معمای وجودش هنوز برایم حل نشده بود و گاهی که اشاره‌ای می‌کردم چگونه است که شما دیگر دست به کار هنری نمی‌زنید، نگاهی می‌کرد و به سکوت برگزار می‌نمود. عصرها که بر سر سنگی می‌نشستیم، از بالای بلندی نگاه تحقیرآمیزی به شهر تهران می‌افکند، هوای غبارگرفته آن‌را به من نشان می‌داد و سخن می‌گفت و گاهی این بیت کلیم رازمزمه می‌کرد:

طبعی بیار تا که بسازی به عالمی
یا همتی که از سر عالم توان گذشت

مضمون شعر جواب من بود: می‌گفت من طبعی سازگار با جامعه پرمکر و فریب‌ناذاشتم ولی همت گذشت از سر عالم را داشتم. حسنعلیخان به استاد خود کمال‌الملک عشق می‌ورزید و از او با عنوان «کمال» یاد می‌کرد. او در گذشته همکار و معاون مدرسه کمال‌الملک بود.

کمال نیز به او نهایت درجه محبت داشت و در نامه‌ای که برایش نوشته بود او را «بهترین انسان‌ها» نامیده بود. او کتابی راجع به کمال‌الملک نوشته بود که در سال ۱۳۲۵ در چاپخانه بانک ملی به چاپ رسیده بود. یک جلد از آن را به من داد. کتاب مختصری است. نه یک شرح حال است و نه یک گزارش کار هنری. بیان نوعی رابطه قلبی و شخصی است به اختصار و ایهام. سخنان خلسه‌وار یک مجذوب است. این کتاب به تازگی با همان عنوان اصلی خود «کمال‌الملک» با حواشی مفیدی از جانب بنگاه انتشارات «هنر و فرهنگ» به چاپ رسیده است.

در یکی از ساعات غروب که فضای غبارآلود شهر را از بلندی می‌نگریستیم از او پرسیدم شما چگونه این گوشه را برای زندگی پیدا کردید. گفت در امامزاده قاسم سکونت داشتم. گاهی بوم و سه‌پایه نقاشی را برمی‌داشتم و برای ساختن منظره کوهستان به این دامنه می‌آمدم. روزی گذارم به این دره افتاد. کلاه و لباسم را به آن جارختی آویخته و مشغول کار بودم. در این‌جا درختی را که جارختی آهنی به آن کوبیده شده بود به من نشان داد. رشد سالیان تنه درخت، جارختی آهنی را در خود فرو برده بود؛ طوری که بیش از یک بند انگشت از آن بیرون نبود. گفت مشغول کار بودم که مردی خرسوار از راه رسید. شال سبزی به سر داشت. همین که مرا مشغول کار دید از خر به زیر جست و سلامی کرد. کنار من ایستاد، چند بار نگاه خود را بر مدل افکند و دوباره به تابلو دقیق شد تا فهمید که کدام درخت را می‌کشم. طوری مطابقی می‌کرد که تصور کردم از کار هنری لذت می‌برد و شباهت‌ها را تحسین می‌کند؛ اما همین که مطمئن شد تصویر از کدام درخت است، از راهی از خورجین بیرون آورد و به پای درخت انداخت. گفتم

مشدی چه می‌کنی؟ گفت هیچ می‌خواهم درختم را ببرم. گفتم می‌بینی که من مشغول نقاشی این درخت هستم امروز درخت دیگری را ببر. گفت آقا بچه‌سیدها گرسنه‌اند. باید ببرم بفروشم و چیزی برایشان تهیه کنم. این‌جا ملک من است. هر درختی را که بخواهم قطع می‌کنم. پرسیدم چقدر می‌خواهی بفروشی گفت یک تومان، من هم یک تومان به او دادم. سید پول را گرفت، دعا کرد و رفت. دو سه روزی گذشته بود که باز هیکل مالک پیدا شد. من هنوز مشغول ساختن همان درخت بودم. همان سلام‌وعلیک آرام و مؤدبانه و همان حرکات دفعه قبل تکرار شد. همین که از راه به پای درخت انداخت تکلیف خود را دانستم. یک تومان دادم، گرفت و دعا کرد و رفت. اما همین که برای بار سوم ظاهر شد و به اجرای سناریو آغاز کرد از کوره به در رفتم. پیش رفتم که از دستش بگیرم و ادبش کنم اما او مطلقاً حرکتی نمی‌کرد، آرام ایستاده بود و پیوسته تکرار می‌کرد اختیار ملکم را دارم، و درست می‌گفت. ناچار برای اینکه از دستش خلاص شوم پرسیدم محدوده ملکت از کجا تا کجاست. محوطه‌ای را نشان داد. پرسیدم حاضر به فروش هستی. گفت بله، البته، و معلوم شد که مقصود سید از اول همین بوده. پس این قطعه زمین را به پانصدتومان از او خریدم تا بتوانم تابلو را، بدون مزاحمت، به پایان برسانم، اما در طول مدتی که برای تمام کردن تابلو به اینجا می‌آمدم از این محوطه بسیار خوشم آمد. دیدم دره خوش‌نسیمی است. تپه را که حالا ملک من شده بود صاف کردم و همین که فصل تابستان رسید روی آن چادر زدم. خویشاوندان هم آمدند و پسندیدند و رسم سه‌چهارماه چادرنشینی در این دره، رسم هر ساله شد.

در طی این مدت معاشرت بر من

معلوم شده بود که او نقاش منظره‌ساز است. در ساختن رنگ سبز مهارت دارد، و در زندگی عادی از هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است. می‌دیدم که با داستان نیرومندش بیل را چنان در قشر زمین فرو می‌کند که گویی می‌خواهد به ناخن بیل، پوست از کله زمین بکند و انتقام بی‌وفایی‌ها را که سبب بریدن او از زندگی شهری شده از او بگیرد. دریغ می‌آمد چنان هنرمندی همه وقت خود را صرف باغبانی کند. در باره آثار گذشته‌اش پرسیدم. گفت پیش از جنگ جهانی دوم به امریکا رفتم. نمایشگاهی از آثارم در نیویورک و چند شهر دیگر امریکا ترتیب دادم. روزنامه‌ها و مجلات هنری امریکا تابلوها را کلیشه کردند و در باره آنها مقالاتی نوشتند و خریدارانی برای تابلوها پیدا شد. ولی نفروختم. آنها را به آلمان بردم. در برلن هم نمایشگاهی ترتیب دادم که بسیار مورد توجه قرار گرفت. روزنامه‌ها و مجلات هنری آلمان هم در باره آنها مقالاتی نوشتند و تابلوها را کلیشه کردند. در این جا حسنعلیخان برخاست و از صندوقی که در انتهای چادر قرار داشت صندوقچه‌ای آهنی بیرون آورد و تعدادی بریده جراید آلمانی و انگلیسی از آن بیرون آورد و به من نشان داد. به خصوص مطبوعات آلمان در باره نقاش ایرانی و کارهایش مقالات مفصل نوشته بودند و سبک او را نوعی امپرسیونیسم نامیده بودند. ترجمه فارسی بعضی مقالات به اختصار با خط مدادی کنار آنها نوشته شده بود. وزیری گفت اما این اوقات با آغاز جنگ دوم جهانی مصادف شد، رابطه رفت‌وآمد معمولی میان کشورها قطع گشت، من به زحمت خود را به ایران رساندم، و قرار شد تابلوها را بعدها بفرستند. جنگ طولانی شد و هرچه منتظر ماندیم خبری نشد، تا آنکه اطلاع یافتیم تابلوها، که تعدادشان بیش از هفتاد بود، در یکی از بمباران‌های برلن از میان



از راست به چپ:

۱- بزرگ علوی ۲- حسنعلی خان وزیری ۳- حسینعلی هروی (نگارنده مقاله) ۴- علی اصغر وزیری (برادر کهنتر حسنعلی خان) که با برادر زن خود، بزرگ علوی شطرنج می‌بازد. گلسلک

تخت پایین، تابستان ۱۳۳۱.

رفته‌اند. بعد از جنگ از طریق آقای علی-سهیلی که در آن وقت سفیر ایران در لندن بود و با من دوستی داشت برای دریافت غرامت جنگی اقدام کردم و هم‌اکنون در جریان است. در این جا نامه خصوصی آقای سهیلی را به من نشان داد که به او امیدواری می‌داد، اما چندی بعد نامه دیگری از سهیلی رسید که به کلی یأس‌آور بود: نه از تابلوها اثری به دست آمده بود و نه کمیسیون خسارات جنگ با پرداخت غرامت جنگی موافقت کرده بود. حسنعلیخان از این حادثه خاطری بسیار آزرده داشت. بهترین قسمت از محصول سالیان عمر او به هدر رفته بود، و از آنچه برایش باقی مانده بود، تعدادی تابلو، بعضی تمام و بیشتر ناتمام، همه را در یک انبار خرابه ریخته بود.

اما برای باغ یعنی زمین سنگلاخی که به دست وزیری آباد شده بود مدعیانی پیدا شد. چیزی نمانده بود که این قسمت از حاصل زحمت سالیان او نیز از دستش برود

و این است آنچه از خود او در این باره شنیدم. گفت مدعیان بعد از ایجاد مزاحمت‌های بسیار سرانجام کار را به دادگستری کشاندند. در دادگستری پول خرج می‌کردند و اعمال نفوذ می‌نمودند. حکم علیه من صادر شد و چیزی نمانده بود که به مراحل قطعی برسد. چون از همه جا مأیوس شدم یک روز تصمیم گرفتم شخصاً به وزیر دادگستری رجوع کنم. کت و شلوار شهری خود را پوشیدم و به شهر رفتم. با اینکه مطلقاً وزیر دادگستری را (که در آن وقت دکتر متین‌دفتری بود) نمی‌شناختم، مستقیماً به دفتر او رجوع کردم. عده‌ای از صنوف مختلف در اطاق انتظار نشسته بودند. من هم کارت اسمم را به رئیس دفتر دادم و به انتظار نشستم. شک داشتم که بدون وقت قبلی پذیرفته شوم. متصدی کارت اسم مرا با چند نامه به اطاق وزیر برد و همین که نخستین مراجعه‌کننده از اطاق خارج شد به من اشاره کرد که داخل شوم. تعجب کردم. به هر حال داخل شدم و

ماجرا را عین واقع برای وزیر دادگستری گفتم. به دقت گوش کرد و حق به جانب من داد. قول داد که نخواهد گذاشت حق من ضایع شود، و انصافاً چنین کرد. من پرسیدم وزیر از کجا شما را شناخته بود؟ گفت همین. بعد از آنکه سخن من با وزیر در باب دعوای زمین تمام شد، از وزیر پرسیدم سبب التفات شما به من چه بود که بدون وقت قبلی و خارج از نوبت مرا پذیرفتید. متین دفتری گفت من به شما دینی داشتم که می‌خواستم ادا کنم. با تعجب گفتم چه دینی؟ گفت من سالها پیش در برلن بیمار شده بودم و در بیمارستانی بستری بودم. گاهی که با آلمانی‌ها صحبت می‌کردم متوجه می‌شدم در باره کشور بسیار کم می‌دانند. ایران را به عنوان یک کشور شرقی عقب‌مانده می‌نگرند و تحقیر می‌کنند. به خصوص تصور می‌کردند در کار هنری مطلقاً درک و فهمی نداریم. غربت، تنهایی و بیماری و نگاه تحقیرآمیز این مردم سخت دل‌آزرده‌ام می‌داشت، تا یک روز دوستی به عیادتم آمد و روزنامه‌ای برایم آورد که خبر از افتتاح نمایشگاه تابلوهای یک نقاش ایرانی می‌داد. روزنامه چند تابلوی او را کلیشه کرده و مقاله‌ای در باره کارهای او نوشته بود. در شماره‌های بعد روزنامه نیز جریان تعقیب می‌شد و جراید هنری هم مقالاتی می‌نوشتند. همه را جمع کرده بودم. دوستان آلمانی که پیش من می‌آمدند این جراید را می‌دیدند و در باره این نقاش که نامش حسنعلیخان وزیری بود از من آگاهی می‌خواستند. من و کشورم در نظرشان پیوسته بزرگ می‌شدیم. نشاطی در خود احساس می‌کردم. گویی در نظر خودم هم بزرگتر می‌شدم. حادثه در روح من سخت مؤثر واقع شد. وقتی به ایران بازگشتم مترصد بودم که این هنرمند را پیدا کنم و داستان برخورد غیابی خودم را با او برایش بازگویم ولی گرفتاری مجال نمی‌داد، تا امروز که ضمن صورت اسامی

ارباب رجوع چشمم به کارت اسم شما افتاد، یک باره داستان به خاطر آمد و بعد از آنکه شرح حالتان را گفتید به یقین دانستم که شما همان نقاش هنرمند هستید. امیدوارم بتوانم دین خود را به شما ادا کنم.

وزیری با چند تن از دوستان نزدیک زمستان‌ها هفته‌ای یک روز در منزل شیخ محمد سنگلجی محفل انسی داشتند و در آن مثنوی می‌خواندند. ناصر علی‌آبادی در این محافل شرکت می‌کرد که شبیهت وزیر و سنگلجی و مولوی، هر سه بود و آنچه هم‌اکنون می‌نویسم از ناصر شنیده‌ام. در منزل سنگلجی عبا کهنه‌ای بود که از سال‌ها پیش به حسنعلیخان اختصاص داشت. وزیری به محض ورود کت و شلوار را بیرون می‌آورد و عبا کهنه را به دور خود می‌پیچد و در جمع می‌نشست. عبا سخت فرسوده شده بود اما حسنعلیخان به آن دلبستگی داشت و هر وقت سخن از تعویض آن می‌رفت مخالفت می‌نمود. سرانجام یک روز سنگلجی آن را به سائلی بخشید و عبا نوری به جای آن گذاشت. هرگز تصور نمی‌کرد که این کار چه اثری بر وزیری خواهد نهاد. همین که حسنعلیخان آمد و عبا کهنه معهود را ندید درهم رفت. عبا نو را به اکراه بر دوش افکند و به سنگلجی گفت: «آقا خرقة ما را بخشیدید». و تا آخر مجلس شکسته‌خاطر بود، و این آخرین دیدار او بود با دوستان. دو سه روزی بیش نگذشت که مراد ما خرقة تهی کرد.

به من خبر رسید که حسنعلیخان مرد. خبر ناگهانی بود و اثر عمیقی بر من نهاد که در آخرین دیدار ما اثری از بیماری در وی نبود. یک لحظه چشم سیاهی رفت. در نظر من هرچه سبزه و صفا و طراوت در جهان بود از وجود او بود و با مرگش از میان می‌رفت. پس همه‌شادی در شهرزبا

فرو نشست، جویبارها خشک شدند، وزش نسیم در دره‌ها متوقف گشت. درست است که این حوادث در عالم واقع اتفاق نیفتاده بود و نسیم همچنان می‌وزید ولی برای من واقعاً چنین بود. با مرگ وزیری زندگی در شهرک زیبا و استفاده از آن مواهب طبیعی به پایان رسید. به منزلش در امامزاده قاسم رفتم. دیدمش. با همان چهره آرام که نخستین روز آشنایی ما بر پشت زمین ایستاده بود و با فریاد و قهقهه آبیاری می‌کرد. اکنون بر تختی آرمیده بود و تبسمش را بر لب داشت. مقابلش سر فرود آوردم. نمی‌دانم کجا بود که جوابی به من نداد. اکنون به کدام چشم‌انداز لبخند می‌زد؟ دست‌صورتش را بوسیدم، کنار تختش زانو زدم و چنان گریستم که هنوز، که بعد از سی و چند سال، این خاطره را می‌نویسم تلخی آن را در ذائقه خود حس می‌کنم. طولی نکشید که دوستان محفل گل‌سَلک رسیدند. احساس شگفتی از چنین حادثه نامنتظر از یک سو و احساس پراکندگی محفل انس با مرگ مراد، از سوی دیگر بر همه مستولی بود. از جمله دوستان وزیری



که به فاصله اندکی بر جنازه او حاضر شدند دکتر نوراله خان حاذق بود. او در امریکا رفیق و همسفر وزیری بود. دکتر نوراله خان هر وقت به گلابدره می آمد چمدانی به دست داشت. به محض رسیدن آن را می گشود و هدایای اهل خانه را از آن بیرون می آورد. برای خود وزیری هم که سالها بود از زندگی شهری بریده بود هدیه هایی مثل مسواک و خمیردندان و حوله می آورد که با خنده و لطیفه به او می داد. آن روز هم همان چمدان را در دستش دیدم. به محض رسیدن آن را گشود. سدر و کافور و صابون و پارچه برای کفن و سایر لوازم تکفین هرچه لازم بود از آن بیرون آورد. نگاهی به این تحفه های نامبارک افکندم و گفتم آقای دکتر امروز عجب هدیه هایی برای دوستان آورده اید و دکتر حاذق بدون اندک دغدغه خاطر به همان لهجه اصفهانی خود گفت چه فرق می کند آن روز دوستم به آن اسباب و لوازم احتیاج داشت و امروز به اینها نیاز دارد.

حسنعلیخان را در صحن امامزاده قاسم دفن کردند. (آذرماه ۱۳۳۳).



مجلس یادبود او که در یکی از سالن های مدرسه موسیقی در محله ولی آباد تهران برگزار شد مؤثرترین مجلس ختمی است که در همه عمر دیده ام. با طرز فکر مرد متناسب بود. هنرمندان از صنوف مختلف در آن شرکت داشتند، جمعیت کنار درها و راهروها ایستاده بود. تشریفات ظاهری نبود، همه در تأثری عمیق بودند و حس می کردند که واقعاً حادثه غیرقابل جبرانی روی داده است. مردی رفته که مادر روزگار دیگر چون او کمتر می آورد. بعد از گفتار مختصری در باب مقام و سوابق هنری حسنعلیخان برنامه هنری آغاز شد. ابتدا کلنل وزیری، برادر ارشد وزیری ها، تار نواخت و با صدای گرفته خود زمزمه کرد و با الفاظی مبهم که گویای عذر تقصیر بود و فقط آشنایان معنی آن را فهمیدند برادر کهنتر را بدرود نمود. بعد از آن عبدالعلی وزیری، خوشاوند دیگر، با ساز و آواز ملایم خود مجلس را به اندیشه فرو برد. مثنوی ملایمی خواند از همان ابیات که در حیات وزیری در شهرک زیبا برایش می خواند. اما چون نوبت به بنان رسید، به قول عارف مجلس ما را کربلا کرد. وقتی این بیت حافظ را به ششداغ صدا از اعماق دل خواند:

بازای که بی روی تو ای شمع دل افروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست
فغان اشک آلود از دلشدگان برخاست. نوری
که قلبشان را روشن می کرد فرو مرده بود.

هم اکنون که مشغول تحریر این خاطره هستم، اطلاع یافتم که تابلو بزرگ معروف به گلابدره، که نقاش به خاطر آن مجبور به خرید زمین گلسلک شده بود با چند تابلو دیگر از سوی بازماندگانش به انجمن حفاظت آثار ملی هدیه شده تا به نام او نگه داری شود. نیز بگویم که مجسمه نیم تنه ادیب پیشاوری و چهره ناظم مدرسه کمال الملک که هم اکنون زینت بخش کتابخانه «استاد مجتبی مینوی» هستند هر دو

کار حسنعلیخان اند که در زمان حیات مینوی از سوی آقای حسینعلی ملاح به آن کتابخانه هدیه شده است.

آنچه نوشتم خاطرات و صرفاً از دیدگاه عواطف شخصی بود. اظهار نظر در کار هنری او به صلاحیت هنری نیازمند است که بنده ندارم. اگر کسی مایل به اطلاع از این جنبه کار وزیری باشد، می تواند به مقاله آقای حسینعلی ملاح با عنوان «استاد حسنعلی وزیری» در مجله نقش و نگار (شماره سوم بهار ۱۳۳۶) رجوع نماید. فقط برای حسن ختام شرحی را که مؤسسه "P.R.C" نیویورگ ذیل تصویر قرقاول حسنعلیخان نوشته در زیر می آورم. این مؤسسه قرقاول را پرنده ای از مازندران نامیده Bird of Mazandaran و چندین نسخه از آن را همراه این شرح که در زیر تصویر آمده منتشر کرده است: «افتخاری است برای ما که اثر خارق العاده ای مانند اثر فوق را انتشار دهیم و از نقاش آن سپاسگزاریم که اجازه چاپ و انتشار آن را به ما داده است. حسن، معاون اداره صنایع مستظرفه ایران در این جاست تا هنرش را به ملت امریکا بشناساند. او با خود آثاری بدیع از صورتها و دورنماها، که در یک ربع قرن فراهم کرده، آورده است. این نخستین بار است که یک نقاش عالیقدر ایرانی خواسته است آثارش را به قاره امریکا بشناساند. نمایشگاه آثار حسن به زودی مقام شایسته خود را در نیویورک به دست خواهد آورد و قریباً مقالات مفصلی در باره این آثار منتشر خواهد شد. آنچه در این صفحه به نظرتان می رسد یکی از آثار حسن است که مؤسسه "P.R.C" افتخار چاپ و انتشار آن را به دست آورده است.»

پی نوشت:

۱- او همان ایام در تهران کلاس تعلیم رقص داشت.

2- Powers Reproduction Corporation

(=P.R.C)